

وستانه واقع گردید از اقسام نظم سواکی رباعی از کلام متبیتش منظر  
 نه در آمد چند رباعی در این اوراق اختیار افتاد

آن خواب که خویش را هلاک میبگفت      و از کبر سخن بچشم و ابروی گفت  
 بر کنگره سرای اوف ساخت      دیدم که نشسته بود و کوه میبگفت

وله

اتانکه محیط فضل و آداب شدند      در جمع کمال شمع اصحاب شدند  
 ره زین شب تاریک نبردین      گفتند فسانه و در خواب شدند

وله

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز      و رگزد گنه ز رخ نرفتم هرگز  
 نومید نیم زیار گاه کرمت      زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

وله

بانفس همیشه در نبردم چکنم      و ز کرده خویش تن بدردم چکنم  
 گیرم که زمین در گذرانی بکرم      زین شرم که دانی که چه کردم چکنم

وله

بر خیز و مخور غم جهان گذران      بنشین و جهان بشاد کامی گذران  
 در طبع جهان اگر وفائی بودی      نوبت بتو خود نیامدی از دیگران

وله

از تن چو رود روان پاک من تو خشکی دو نهند بر مناک من و تو  
 نا کرده گناه در جهان کیست بگو و آنکس که گزند کرد چون زلیست بگو  
 من بد کنم و تو بد مکافات داری پس فرق میان من و تو چیست بگو  
 برگیرد ز خود حساب اگر با خسبری

کادل تو چه آوردی و آنچه بری

گویی نوزم باده که می باید مرد می باید مرد اگر خوری ورنه خوری  
 مفتی محکم سخن دانی مولانا عمار و فقیه کرمانی که

معاصر خواجہ حافظ شیرازی است بفضیل و کمال یگانه و بنظم پرداز می توان

زمانه بود شاه شجاع نواده امیر مظفر نسبت بذات شریفش  
 بس اعتقاد داشت و همواره تعظیم و تکریمش نظری گماشت خاندانش

موج خاص و عام بود و منزل علماء و عرفای عظام مولانا گریه داشت  
 که وقتیکه خود بنماز مشغول گشتی گریه هم کم متابعت بستی چنانچه

خواجہ شیراز در بیته از غزل خود اشارت بدان میفرماید

ای کبک خوش خرام کجا میروی بالیست

غزه مشوک گریه زاهد نماز کرد

آخر الامر و آخر مات نامن ره نورد منزل جاودانی گشت این بیت

از کلام دلنشین است.

غنچه دلمان من بیاتنگ دلی من به بین  
 بیستو پنوز زنده ام سنگدلی من به بین  
 دلداوه نازک بیانی ملا عهدی با کومی ایرانی که  
 شاعری خوش تلاش بود و خط نستعلیق نیکومی نگاشت از  
 ولایت خود بیاحت کابل رسید و بنوازشات خان احمد خان گیلانی  
 جمعیت شایسته بهر سایه و در ۹۶۵ خمرس وستین دستمات  
 بساط هستی بچید این بیت از وست

زبان از سوز دل شد بچو آتش در دلمان من  
 مکن ای مدعی کاریکه افنتسی بر زبان من  
 شهر پارا قالیم سخت دانی شاه اسمعیل ثانی که عاوی  
 تخلص میکند از اولاد شاه طهماسب صفوی است در زمان پدرش  
 نظر بر مستی باده کسب و نخوت و غرور سلطنت مدتی در قلوبه  
 مجوس و پس از وفات پدر اگر چه بسبب عدم مساعدت ساعت  
 جلوس تا یک سال بر تخت سلطنت نشست فاما نظم و نسق  
 همچنان بحال بود و سلاطین اطراف و کناف از خوف شمشیر خون  
 چکانش قدم از حد و خود بیرون نتهادند و از بسکه سفاک  
 و مردم آزار بود ظلم و تعدی بیش از پیش بجایق مینمود و آخرش تیر دعا

ستم کشیدگان بهد ف رسید و قبل از آنکه به تخت سلطنت نشیند  
 بمقتضای قضا و قدر شعی در سنه ۹۸۴ از ربع و ثمانین و تسعمائة در قزوین  
 بابتلای مرضی گرفتار بجه اجل گردید و در فکر نظم طبع بلند داشت  
 این چند بیت از کلام دل پسند اوست

شادم بخدمت تو که ناوک نمکنان را  
 سوی هدف نویزش نهانی نظری هست  
 چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی  
 کز بهر تو چون باد صبا در بری هست

از خنده نهانی لعل تو توان یافت کز حال دل گشده او را خبری هست  
 صدر آرای دیوان عز و اعتنا میر سید علاء الدین  
 متخلص بجلال که اودی هست صاحب مقامات علی و کشف و کرامات  
 سینه بود و در فن موسیقی هم مهارت کما بینگی داشت و اکثر برای  
 شهادت مناجات میکرد و آخر کار در عمر خود سالگی ۹۹۸ شان  
 و تسبعین و تسعمائة از دست و زدن شربت شهادت چشید  
 گاه گاه طبع عالی بشعر و سخن متوجه میکرد و ترجیح بندی دارد  
 که بیت ترجیح این است

کز پیشان دل مبین خبر دوست هر چه بینی بدانکه منظر او است

این چند بیت از کلام لطیفش نگارش یافت -

ندانم آن گل خود رو چه رنگ و بو دارد

که مرغ به چینی گفتگوی او دارد

نشاط با ده برستان با نظر رسید هنوز ساقی ما با ده در سبزه دارد

حدیث عشق او تنها من کنم تقریر

که هر که هست از نیگونه گفتگو دارد

بده متاع دل خود بدست یار علا که او متاع گرانمایه را نکو دارد

یکه تاز عرصه سخن پرداز می مولانا سید محمد عرفی شیرازی

که شاعر است گرانمایه و ما بر لیسیت بلند پایه در مراتب نظم گوئی سبقت

از اقران ربوده و در اقسام سخن بفکر نگین در معاصرین خود ممتاز بوده است

در قصیده گوئی بطولی داشت و سر باوج مفاخرت میافراشت

از ولایت برآوده سیاحت هندی برآمده چون بفتح پور سیکری

رسید پیشتر از همه شیخ فیاضی ملائی گشته ارتباط با اوست

بهمر سایه و شیخ هم بواهی مابخت تاج وی می پرداخت آخرش

فیما بین یکدیگر شکر آبی روداد و بکلم ابوالفتح گیلانی مربوط گردیده

بوسید جمیل اش شرف مصاحبت عبدالرحیم خان خانان و بعد از

نمایان و نوازشات بیکانش مباحث گشت امیر جوهر شناس

که پیوسته تعظیم و تکریمش منظور مسیبت اشت <sup>س</sup> انا فانا اعتبارشش  
 ترقی گرفت بازار شعر و سخن وی گرمی پذیرفت رفته رفته بدست  
 ملازمان خاص اکبری منسلک گردیده مورد عنایات سلطانی گشت  
 از مرآت الخیال آورده که چون ابو الففضل و فیضی نمی خواستند که احدی  
 از اهل کمال بیارگاه پادشاهی پیش آید مذهب تشیع عرفی معلوم  
 بود بخاطر گذر اینند که الزامی داده او را از نظر شاهسی اندازند در  
 روز اول ملازمت ابو الففضل از وی پرسید که در مذهب شما  
 زاع حلال است یا حرام عرفی بجواب ملتفت نشد بعد از ساعتی  
 فیضی پرسید که خوک در مذهب شما حلال است یا حرام باز التفات  
 نداشت درین ضمن پادشاه متوجه گشته فرمود چرا جواب نمیدهی  
 بعضی رساییند جواب این ظاهر است و هر کس میدانند که هر دو که  
 میخورند یعنی زاع و خوک کنایه از ان بسالین بود شاه نکته سخ  
 دقیقه رس متبسم شده بانعام در خور حالش سرفرازی بخشید  
 آخر کار در عمری و شش سالگی ۹۹۹ تسبیح و تسبیحین و تسبیحات در  
 دار السلطنت لاهور بدار بقا فرامی روی در قصیده ترجمه الشوق  
 می گوید -

بکاوش مژه از گورتا نجف بروم اگر بپندم هلاکم کنی و گریه بتار

چون این بیت بجناب ولایت مآب کرم الله وجهه شرف قبولیت  
 یافت میرصابر صفهانی در سنه ۱۲۲۷ سید و عشرين و الف استخوانش  
 از لاهور به نجف اشرف رسانید ملا رونقی همدانی تاریخ نقل استخوان  
 او گفت

یگانه گوهر دریای معرفت عرفی که آسمان پی پرورشش صدف آمد  
 چون او لب بر آمد ز گردشش گردون شکست بر سر دل‌های پرشعف آمد  
 بگوش جریخ رسانید حرف جاسوزی که عمرم از تو چو در معرض تلف آمد  
 بکاوش مژه از گورتا نجف بروم فکند تیر دعائی و بر هدف آمد  
 رقم زد از پی تاریخ رونقی کلکم بکاوش مژه از همتا نجف آمد

این چند بیت از کلام دلپذیر عرفی است

تائیز کرده بسیار نگاه را صدمنت هست بر سر عاشق گناه را  
 گرفتم اینک شیب در خواب کردم پاسبالش را  
 اوب کی میگذازد تا بیوسم آستانش را  
 دلم گم گشت و غمهای جهان عرفی طلبکارش  
 بدنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

داویم چشم او دل اندوه پیشد را غافل که مست میشکند و همیشه را  
 چرا خجل نکند چشم اشکبار مرا که آرزوی دل آورده در کنار مرا

چنان مرگ رقیب آزرده کرد آن طفل بخود  
 که غمخواران بمرگ من تسلی میدهند اورا  
 من بلیل آن گل که گلایش بهر خون است مرغابی آن بمرک آلبش بهر خون است  
 آتشس بال و پرم دود بر آرد ز قفس  
 گردبانم که مرا نصبت پرداز می هست  
 گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت  
 نزار شمع بگشتند و انجمن باقی است  
 گر غسل وفا برند به چشم تری هست  
 تاریشه در آب است امید شمری هست  
 چگونه گریه بخوشد که چشم حیرانم  
 بافتاب قیامت مقابل افتاد است

بحرغم جمله کنار است گراز خودگذری کشتی اهل فتنامت سال نبرد  
 دعا کی بی اثری دارم و هزاران جرم مگر مراب تهری دستی دعا بخشند  
 هوشم بنگاه می برد جانانه چنین باید  
 یک جرم خرابم کرد و بیساز چنین باید  
 تمام آتشم و ناله بی اثر عسری فغان که دوزخیان را اثر کجا باشد  
 رهد آن کسی چو عرفی ز کتله آرمیدن



که ز غمزه تو در خون نفسی طپیده باشد  
 چه گرمی هست که در سر شراب می سوزد  
 چه آتش هست که در دیده آب می سوزد  
 من ازین درد گرانمایه چه لذت بایم که با نذره آن صبر و شباتم دادند  
 زخمی شوق تو ام سینه جوشان دارم  
 نماز در کوچه الماس فرودشان دارم  
 صد جا بگشت آمده بودیم درین راه  
 چون برق از بند همه بستیم و گذشتیم  
 تنها ز دل خود بهی ناب شسته ایم  
 ناموس صد قبیله باین آب شسته ایم  
 ای ساقی بلاز شراب تو سوختیم با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم  
 مستم و گر این بیخودی از بوی که دارم  
 دیوانگی از غمزه بسا دوی که دارم  
 از درد دست چکوییم بچه عنسوان رفتم  
 همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم  
 چون زخم تازه دوخته از خون لب لبم  
 ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم

گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست صد سال میتوان بهشتنا گریستن  
 عرفی حریف دیده تر نشستی ولی بسیار گریه آورد این ناگریستن  
 بوستان پشیموده گردد از دل ناشاد من  
 یا همین را خنده بر لب سوزد از فریاد من

### رباعیات

عرفی همه فریاد و فغان آمده ام      پر شور به بازار جهان آمده ام  
 ناکام سیاه بخت و دلریش و خراب      آلتطور که بایست چنان آمده ام  
 و

ای زلف عروس شادمانی شب تو      آرایش بزم بهیمنی مشرب تو  
 انباشته بجران ز ملک و اغ و لم      امان از آن ملک که دارد لب تو  
 و

عرفی دم نزع است و بهان مستی تو      آخر چه مایه بار بر بستی تو  
 فرداست که دوست نقد فرودش بکف      جویای متاع است و نهی دستی تو  
 و

عرفی دم پیری است قدم دیده بنه      هر گام که می نهی پسندیده بنه  
 از عینک شیشه بیچ نگشاید بیچ      لختی ز جگر تراش و بر دیده بنه  
 جلس بزم کامرانی آقا علی کسلانی که بحسن اخلاق

اتصاف داشت و گاه گاه بفکر شعر هم میپرداخت از دوست

امید بدم شمشیر قاتل است مرا

خدا نصیب کند آنچه در دل است مرا

ذکبه دانم و نی دیر این قدر دانم <sup>بهر کجا که بر د شوق منزل است مرا</sup>

شاعر خوش گو حسن بیگ <sup>تکلمو متخلص بعباسی که</sup>

از ایران دوباره بهند آمد و در <sup>۱۲۵</sup> خمس و عشرين و الف در اجمیر <sup>تقی</sup>

رسید این بیت از کلام اوست.

شهبید جلوه یارم بس این سعادت من

که چشم حسرت صد زنده در قفای من است

صاحب طبع سلیم مولانا <sup>عبد</sup> الکریم که برادر انیسی شاملو

است مرد خلیق و فقیر مشرب بوده و خط استعلیق نیکومی نوشت

و در اوسط <sup>۱۱۰۰</sup> ماده عادی عشر بساط هستی در نوشت این بیت از

اشعار آبدار اوست

ترا در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی

ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

شاعر عالی فطرت شیخ <sup>عبد</sup> العزیز عزت که هلس از اکبر آباد

است از ملازمین ذی اعتبار سرکار عالم گیری بود نظر بکلمات ذاتی و

صفاتی وی شاه دین پناه میخواست که سرشس باوج اعتبار بر  
افزودن فاما زندگانی وفا نکرد و در ۱۰۸۹ از تسبیح و تمانین و الف ترک  
دارفانی نمود از اشعار اوست

مگو که بسمل تیغ تو از رسیدن رفت  
که راه صدم و حشت بیک طپیدن رفت  
سامان صد چمن نه بدمانم آرزو است  
آن دست همچو گل بگریبانم آرزو هست  
شعله آبی که کوه بی ستون را آب ساخت  
در دل سنگین شیرین بهیچ تاثیر نکرد  
چون جوان بودم فلک انهار پیری مینود  
چون شدم پیرانه سر با من جوانی میکند  
دیو در مازندان باشکر ایران نکرد  
آنچه با من این بت مازندانی می کنند  
صدائی بر نمی خیزد که بسمل شد ز نخیرشس  
مگر زو آن شکار افکن بسنگ سر مشمشس

ممت از عصر در ادابندی شیخ ناصر علی سهروردی

که سر آمدنهای روزگار و سر حلقه بلغای نامدار بوده در اصناف نظم

تخالیات رنگین و ادنازک ادائی داده و با فکر مستین ابواب خوش  
 بیانی بر روی سخن سخنان گشاده غزلیاتش بطرح تازه و لطافت  
 مضامین رونمای سحرآمیزی و مثنویاتش به تناسب الفاظ و  
 تناسب معانی جنوه پیری جادوگری شببیزه قلم در مسبد آن توصیفش  
 همسان نارسالی و عند لیب رقم در گلستان تعریفش بال  
 کشای بینوایی فصاحت با اشعار دلپذیرش عهد کیرنگی بسته  
 و بلاغت با گفتار بی نظیرش چون شیر با شکر پیوسته الحق  
 ناطنی عالی مقام است و شاعری خوشش کلام در بدایت حال  
 با سیف خان بخشش صحبتش در گرفت هرگاه یک سیف خان  
 را از پیش گاه عالمگیری نظامت صوبه ال آباد بقبضه اقدار  
 در آمد همچو تیغ یکرو گشته دست از مرافقتش برنمی داشت  
 و بگلگشت آن دیار بهجت آثار که بلب آب کنک و جمن واقع  
 است دل و دماغ را تازه می ساخت چون جوهر شمشیر حیات  
 سیف خان زنگ مات بهم رسایت ناصر علی بکمال دل تنگی  
 از آنجا رخت لبه بند کشید روزی به آنجا در باغی پیاده گشتی  
 اشتغال داشت اتفاقاً گذر شیخ احمد سهرندی در آن باغ  
 افتاد او را باین حالت دیده بنهایت تندر پر رسید که این

چسبست و کی زمانه بجواب پرداخت که این باوه هست که هوشش  
 را زیاده میکنند و او را با الفراج میسازد شیخ بر آشفته و صوفیان  
 و علما بتکفیر وی فتوی دادند میر محمد زمان را نسخ با اقارب خود مسلح  
 گشته او را از سهند بر آورده بسمت شاهجهان آباد رهنمون  
 گردید و از داروگیر نجات بخشید آخر الامر او باز بوطن رسید که دست  
 شیخ محمد معصوم به توبه پرداخت و از صحبت بابر کتتش فواید  
 طریق باطنی حاصل ساخت و در ایام سیکه عسکر پادشاهی جلوه  
 پیرایه ممالک دکن بوده از سهند به بیجاپور شتافت و بشرف  
 ملازمت امیر الامر اذوالفقار خان بهادر خلف الصدق نواب  
 اسد خان وزیر عظم بهره وافی یافت و روز ملاقات غزلی گذارید  
 که مطلعش این است.

ای شان حیدری ز جبین تو آشکار

نام تو در نبرد کند کار ذوالفقار

امیر فیاض بمجرب استماع مطلع یک زنجیر فیل روی هزار روپیه  
 در صلح بخشید و وی همان ساعت همگی بنفقہ التمسیم فرمود و کمال  
 استغنا کرد داشت التفاتی بدان ننمود و چون امیر الامر امتوجه  
 تسخیر ملک کرناٹک گشته فایز ارکات شد ملازم رکاب وی

بوده درین ضمن با شاه حمید الدین مجذوب که در قصب کنجی سکونت داشته رسوخ و اعتقاد تمام پیدا کرده فیض نامبرداشت چنانچه در شنوی خود لب بتوصیفش میگشاید

اینک اینک ساقی شیرین رسید نوبت جام حمید الدین رسید  
حلقه درگاه بی چون جام او از زمین تا آسمان در دام او

آفرال امر از دکن بهند و ستان درافت او و در شاهجهان آباد بفرط و ارستگی و بی نیازی زندگانی میکرد سرخوش و کلمات الشعر آورده که روزی در اوایل مشق فقیر باو گفت که بعضی مردم

میگویند که مسوده اشعار طاندم بدست ناصر علی افتاده آنرا بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزل است بیاسید غزلی طرح کنیم این غزل در پیش او بود آب استاده است قناده استاده است اول اسپ فقیر در میدان تاخت و این مطلع

بدیهه گفت

تن ز شکم تا بگردن غرق آب استاده است

سر بروی او عیان، چون حباب استاده است

ناصر علی حسن مطلع فی الفور بهم رسانیده جواب در عیان باین عبارت

ادا کرد.

اهل همت را نشاید تکیه بر بازوی کسی  
 خیمه افلاک بچوب و طناب استاده است  
 انتهی کلامه آخر کار بعبر شخصت سالکی در سنه ثمان و مائت و الف لبشری  
 اصلی جاگزید و درجه ار مزار مبارک سلطان المشایخ حضرت  
 نظام الدین قدس سره مدفون گردید کلام فصاحت النضامش  
 در اطراف دکناف عالم اشتهار دارد بیتی چند از ان درین اوراق  
 سمت ایراد یافت -

نذار و حیرت دل تاب حسن بیجالش را  
 که باشد صافی آئینه شبشم آفتابش را  
 بمحرف بی صوت است فریاد شهیدالش  
 نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را  
 درین صحرا کدیمی تشنه لب جاندا و حیرانم  
 که از صد جا گریبان پاره شد موج نعرش را  
 آهوان طرز میدان زمین آموزند  
 طبع خاموشان مکر میشود از گفتگو  
 گردش چشم سیاه که نظر کرد مرا  
 میشود باد نفس برون غبار آئینه را  
 ز جوش باده در دوش نشین بالانشین گردد  
 ز موج خنده ترسم خط برون آید از آن لبها



تو چون ساقی شدی در دنگ ظریفی نمیماند  
 بقدر زحمر باشد وسعت آغوشش ساحلها  
 دل گزیده افسرده نفس را اثری هست    پنهان تر خاکستر گلخن شمری هست  
 در حصار امن دارد فیض بی برگی مرا  
 ایمن از صیاد مرغ بال و پر نگشوده است  
 کلک قضا نموده حسن تو ماه ساخت  
 چون کویبار رخ تو مقابل سیاه ساخت  
 بسید و دانش دل غفلت گرفته ام  
 قفلیک زنگ بست شکستن کلید اوست  
 پر توی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت  
 دیده آینه ترکان از پر پروانه داشت  
 شب که از کیفیت می برق حسنش تاب داشت  
 از شکست زنگ گل صحن چمن مهتاب داشت  
 ذرات جهان آینه جلوه نازاند    یکصد لصد دام شکار است به بیند  
 عشق ابری است که از قالب خاک جوشید  
 حسن برقی است که از خلوت جان پیدا شد  
 ناله هر جا اثر درد به پرواز دهد    چون صدایک ز جاخیزد و آواز دهد

آشیاں کم کرده چون من گرفتارش میاد  
 سخت بیرحم هست میترسم که آزادم کند  
 که امی مست را امشب سر جنگ هست بازاید  
 که میناهیم ز جوش می زره زیر قبا دارو  
 عشق از پرده برون آمد و آوازم داد  
 برواز هر دو جهان دور و بسپروازم داد

و ششم از دل هر ذره نمایان کردند آنقدر جمع نمودم که پریشان کردند

توبه بار نفس باز پسین دست رو هست  
 پیچید و بیدر سیدی در منزل بستند  
 بسکه بیرویت دل محفل نشینان تنگ بود  
 شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود  
 مرا ترک طلب سرمای صاحب کلاه شد  
 چو کسکول گدائی و اثر گون شد تاج شاهی شد  
 بعد ز تم جدائی مبتلا گشتم نه دانستم  
 که شهید دوستی در خود نهان ز نور بادار و  
 یار از آغوش دل میسب جوشد و دورم بنور  
 صد کجی ساقی بزم هست و بخورم هسنوز

هنوز از گرمی شوق تو در دل آفتشی دارم  
 که رقص چون شرر سنگ مزار از شیون خوشیم

بلاگردان جولانت دل دیوانه دارم      بی پای سبیل پاندا از نازت غایب دارم  
 دل نداریم که تا پیش کش ناز کسینم      نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم  
 آفتابی ز کین دل با جلوه نمود      همچو شعبنم همه غارت دیدار شدیم

بس که بجزان تو خون نگذاشت در اعضای من

سر بسر چون خار ماهی خشک شد رگهای من

تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را

شد نهان در دیده ام چون شمع سرتاپای من

چسان بیرون پرداز قید مستی مرغان من

که بر پای نفس شد رشته جسم ناتوان من

کونگایی که گلستان ترا سیر کند      دو جهان یک گل عنایت ز غنای تو

صبح پیر پیرا دمید از بوستان زندگی      شد عیان بر چهره گرد کاروان زندگی

### رباعی

پیش از همه شایان غیور آمده      هر چند که آخر بظهور آمده

ای ختم رسول قرب تو معلوم شد      دیر آمده ز راه دور آمده

ناظم فصاحت گنجور عظیمها از اعیان نیشاپوری که سپردا

تسیدی هست بطبع موزون در نظم پردازی استعداد تمام و بفتون  
 شاعری مهارت تمام داشت و در هنگام مسی که میرزا اسعدالدین راقم  
 از پیش گاه شاه سلیمان صفوی بوزارت مالک فراسان مأمور  
 بود عظیمایا هم بمصاحبت وی اعتباری عظیم بهر ساینده بجمیعت خاطر می  
 گذراند و در سال ۱۱۱۰ هجری عشر و ماه و الف رگه ای عالم بقا گردید این  
 چند بیت از کلام اوست

قاصد آمد گفتش آن پایه سیمین بر چه گفت  
 گفت با بحر بساز و گفتش دیگر چه گفت  
 گفت دیگر پانصد خویش نگذار و برون  
 گفتش جمیعت از پا خاطر از سر چه گفت  
 گفت سر را بایش از خاک ره کمتر شود  
 گفتش کمتر مردم زمین تن لاغر چه گفت  
 گفت جسم لاغزش را از غضب خواهیم سوخت  
 گفتش من سوختم در باب فاکستر چه گفت  
 گفت فاکستر جو کرد و خواهش بر باد داد  
 گفتش بر باد رفتم در حق محشر چه گفت  
 گفت در محشر یکدم زنده اش خواهیم کرد

گفتش من زنده گردیدم ز خیر و شر چه گفت  
گفت خیر و شد نباشد عاشقانرا در حساب  
گفتش این هم حسابی بالرب کوثر چه گفت  
گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت  
گفتش گر عاقبت این هست زین بهتر چه گفت  
گفت دیگر نکند در خاطرش یاد عظیم  
گفتش دیگر گو گفتا مگو دیگر چه گفت

عارج معارج بلند خیالی میرزا محمد متخلص بهالی  
که اصلش از شیراز است اسلافش در آن دیار در فن طبابت  
اشتهار داشتند پدرش حکیم فتح الدین وارد هندوستان  
گشته و ولادت میرزا محمد در عشرتکده بند جلوه ظهور یافته در ایام  
خردسالی همراه پدر بشیر از شتافت و پس از تحصیل کالات  
باز بهند بر خورد و میرزا بطبع نقاد و در جمیع علوم و فنون شانی عالی  
داشت و بدین وقاد در مراتب نظم مرتبت متعالی فکر بلندش  
بتلاشش مضامین بر حسب آشنای و طبع از جمله اش بکشف رموز  
و دقائق هم نواشتعار آبدارش گلشن سخن را سیراب ساخته و نثر  
بر کارش بار ایش کاشانه انشا پر و اخت صاحب قدرتی که در

علوم عجیب بکتابی عصر بود و والا فکر است که در فنون غریب ممتاز  
 و بهر فاما با این همه علوم تربیت بخور بیشتر در کلام خود جا داده و قار  
 طبته قدم از دایره ادب بیرون نهاده بالجمله در زمره ملازمین عالم  
 گیری در آمده عزامتیا ز اندوخت وقتی جینه مرصع در سر کار زیب  
 النساء بیگم عالمگیر پادشاه برای فروخت فرستاد چون بوصول  
 و قیمتیش تاخیری رود این رباعی نوشته بمعرض عرض رسانید  
 از بندگیت سعادت اختر من در خدمت تو عیان شده جوهر من  
 که بویچه خریدنی است پس کوزن و نیست خریدنی بزنی بر سر من  
 بیگم پنجهزار روپیه با جینه عنایت فرمود و در  
 آیامیک بلده حیدرآباد به تسخیر اولیای دولت قاهره در آمد در جلد  
 وی قطعه تاریخ فتح که بجنور شاہی گذراینده بجنابیت خلعت فاخره  
 چهره اعتبار از وقت و بعد چندی بمقریب داروغگی باور چنانچه  
 از خطاب نعمت خانہ سرمایہ کامرانی بهم رسانید و او آخر عهد  
 عالمگیری بخطاب مقرب خانی و داروغگی جو ابر خانہ محلی محلی نواز شات  
 پادشاهی گردید و بعد انتقال عالم گسر پادشاه و اورنگ آبادی  
 به اور شاه بهره اندوز بارگاه پادشاهی گشته بخطاب دانشمند  
 خانی سرفرازی یافت و تخریر شاه نامه بمور گشت لکن اجل

رخصت با تمام آن نداد و در سال ۱۲۱۱ هجری و عشرين و مائة و الف  
 قدم بسفر عقبی نهاد و تصنیف اشعار چه نظم و چه نثر و ایراد سایر عالم است  
 در دیباچه دیوان خود نگاشته که با و ایل حال بمناسبت مشغول طبابت  
 که موردی است حکیم تخلص میکردم آخر تصحیف حکیم باقتناع اختیار  
 تخلص حکیم پرداخت و با میای استاد نمود نواب دانشمند خان عالی  
 تخلص نمودم این چند بیت از کلام متین اوست

دست افسوس بهم سووم و شد سودا صدف گوهر مقصود بمین بود مرا

اگر کبوی تو قدم نشد بلند چه غم

بمین لبس است که شد ناله ام بلند آنجا

گزند خشم شود حرز نیک بختان را

که هست مرد یک چشم بسپند آنجا

چو یار محرم بزم شراب کردم مرا نگاه گرم رقیبان کباب کردم مرا

گذاشت بر سر من نقطه ز داغ جنون

برای درد تو عشق انتخاب کردم مرا

پشت آینه سیاه شد نهان ز سرم

چو شوق روی تو در اضطراب کردم مرا

شکوه بجز غم گشته فراموش مرا

من چرا منخش کنم او داند و کار خودش  
 یار من عالی نمیدانست قدر عاشقان  
 دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش  
 کو کب سوخت میگرد گر اندک مدوی  
 همچو آتش بدل سنگ تو جا میگردم  
 در جلوه گاه شمع رخت ره نمی دهند ای کاش من بصورت پروانه میشدم  
 نمیباید بهم آئینه شکر گانم از حیرت  
 همان چشمی که بر روی تو حیران داشتم دارم  
 رقیق یارم اما بیقرارم از سینه پختی  
 برنگ سایه گاهی پیش و گاهی در قفا افتم  
 دل سیوداغ قدح اشک می و غم ساقی مطرب ناله بیازم شدایی دارم  
 در شب وصلی که هم صحبت باه خود شدم از کمال رشک دشمن با نگاه خود شدم  
 هر دم از شوخی مرو چون بوی گل بپوشم ز بزم  
 اندکی بنشین ترا بسپار می خواهد و لم  
 بصرم می نگرم بر رخ تو می ترسم که این شراب شود آخر و خمار شدم  
 ز خوش از صلح و نه آزرده دل از جنگ تو ام  
 کشته طرز نگاه شفقی رنگ تو ام  
 صحبتش با هر خس و خاری جو آتش در گرفت



من برنگ شعله از غیرت بخود خنجر زدم  
 گیر و نگ چشم تو شاید بکندش      رم کرده تراز آهوی صحر است دل من  
 میان گزنت از بوسه هر جا لقطه میخواهد      بدستم ساعتی بسپار سیر انتخا بم کن  
 هر که سپرد این سخن عمر دوباره چون شود      از بر مادی برو باز بیای که بچسبم  
 ناظم نوشش فکرت احمد عبرت که در شاه جهان آباد  
 سکونت داشته و بمن صحبت میرزا بیدل فیض با بر داشته طبع  
 رنگینیش بنازک خیالی همزنگ و فکر متینش بخشش اوانی هم آهنگ  
 و در فنون موسیقی هم بصوت دلکش مقامات ترنم بخوبی طی می  
 نمود و در باب نوازی نیز تدرستی خوش لهجگی بقانونی و مساز  
 بود که پرده تکدر از روی سامعین میگشود و معینا در باز چیده هستی  
 نرد استغنائی باخت و بنا بر تمناات دنیوی باهل و دل نمی پخت  
 آخر الامر در سنه ۱۱۲۵ خمس و عشرين و ماته و الف نفس سنج بزم بقای این  
 چند بیت از خیالات اوست -

مقام دل که اندازد وونی را نیست راه آنجا  
 نظر ز دیده از خود میتوان کردون نگاه آنجا  
 لب لعل که آتش مسیند بر سینه ام عبرت  
 بجای اشک از چشم تررم میریزد انگرها